



پازلی که سروصداها را تمام کرد

مراقب حقوق همسایه هایمان باشیم



و بابایت خانه نیستند؟» پسر نچ نچ کنان گفت: «نه، رفتند بیرون، کار داشتند. تا چند ساعت دیگر هم نمی آیند.» علی گفت: «می شود آهسته تر بازی کنی؟» پسر سرش را پایین انداخت و گفت: «باشد، یواش تر می روم توی کشتی.» علی که برگشت پایین توی طبقه ی خودشان، تا چند دقیقه همه جا ساکت بود، اما تا دوباره کتابش را برداشت که بخواند، صدای افتادن وسایل و دویدن بلند شد. ماما از داخل اتاقش داد زد: «چی شد؟ گفتم می روی ساکتش کنی!» علی گفت: «نشد! باید یک فکر تازه بکنم.» همین موقع بود که یک دفعه یاد پازل بزرگش که بابا برایش خریده بود، افتاد. با عجله پازلش را برداشت و به طبقه ی بالا رفت و در زد. باز هم پسر در را باز کرد. تا علی را دید، گفت: «باز که آمدی؟» علی لبخندی زد و فکری کرد و گفت: «با خودم گفتم حالا که بازی خیلی دوست داری، شاید بخواهی یک بازی بی سروصدا را امتحان کنی. سروصدایت خیلی دارد اذیتمان می کند.» علی پازل را به او

نشان داد. پسر تا پازل را دید، باهیجان گفت: «وای، چه خوب! برای من آوردی؟ می توانم همین الان درستش کنم.» علی گفت: «بله، این جوری دیگر سروصدا هم نمی کنی.» پسر با شرمندگی سرش را پایین انداخت. بعد هم از علی تشکر کرد و همان جور

علی تازه روی صندلی نشسته بود و کتاب داستانش را باز کرده بود تا بخواند که یک دفعه همه جا لرزید. علی اول فکر کرد زلزله شده، اما بعد فهمید کار طبقه ی بالایی هاست. او که داشت داستان اسب های وحشی در چمنزار را می خواند، در خیالش فکر کرد یک گله اسب وحشی دارند پاهایشان را به زمین می کوبند. هنوز در همین فکر بود که صدای افتادن چیز سنگینی را بالای سرش شنید. مثل برق از جایش پرید و کتاب از دستش افتاد. این دفعه صدا آن قدر بلند بود که ماما را هم ترساند طوری که گفت: «امان از دست این همسایه ی جدید!» علی هم برای تأیید سرش را تکان داد و گفت: «یک پسر هم سن و سال من دارند. می روم بگویم یواش تر بازی کند.» ماما قلم مویش را در هواتکان داد و گفت: «عالی است، برو. من باید این تابلوی طبیعت را تا فردا تمام کنم و ببرم مدرسه برای دانش آموزانم.» علی دم در خانه ی همسایه ی طبقه ی بالا که رسید، چند بار در زد و زنگ زد. از بس داخل خانه سروصدا بود، صدای زنگ در را نمی شنیدند. بالاخره پسری که شنلی به گردنش بسته بود، دوید دم در. علی تا قیافه ی پسر را دید، لبخندی زد و گفت: «داری چه کار می کنی پسر؟» پسر با خوش حالی گفت: «داشتم به کشتی دزدان دریایی حمله می کردم.» علی به درون خانه سرک کشید و گفت: «ماما

